

روایت خانواده شهدای مدافع حرم

از دیدار با سردار

شهید حاج «قاسم سلیمانی» فرمانده‌ای که یکی از بر نامه‌های ثابتش، سر زدن به خانواده شهدای مدافع حرم بود و در دل این دیدارها نکات جالبی از شخصیت وارسته‌اش هویدا می‌شود

پرونده

«ساعت ۷ صبح بود، تلفن منزل مان‌زنگ خورد. یکی از پشت تلفن گفت: «حاج قاسم سلام رسانند. گفتند برای ناهار به منزل بودم. همان ۷ صبح جادر به‌سر کردم و یا پسر حسین، روانه بازار شدم برای خرید میوه و سبزی تازه.» این جملات، روایت «زهر ا غلامی» همسر شهید مدافع حرم «حاج اسماعیل حیدری» است از روزی که به او خبر دادند سردار سلیمانی، فرمانده نیروی قدس سپاه پاسداران به خانه آن‌ها خواهد آمد. فرمانده‌ای که یکی از بر نامه‌های ثابتش، سر زدن به خانواده شهدای مدافع حرم و نشستن پای حرف‌ها و درد دل‌ها پیشان به خصوص فرزندان شهدا بود. شاید یکی از معروف‌ترین آن‌ها، درخواست اینستاگرامی دختر خردسال شهید حمزه کاظمی برای دیدار با سردار سلیمانی بود. دختر شهید مدافع حرم در ویدئوی چند ثانیه‌ای که در اینستاگرامش منتشر کرد، به سردار سلیمانی گفت:

«سلام عمو قاسم، چرا نمی‌ای به خونه‌مون؟ اگر دخترت رو دوست داری، بیا خونه شهید کاظمی» و روز به شب ترسید که سردار، مهمان ناخوانده خانواده این شهید مدافع حرم شد. در پرونده امروز زندگی‌سلام، روایت‌هایی از حضور سپهبد شهید قاسم سلیمانی در خانه شهدای مدافع حرم و خاطرات آن خانواده‌از سلوک متواضعانه سردار دل‌ها با فرزندان و دیگر اعضای خانواده شهدا را خواهید خواند.



هر وقت دعوت‌م کنید، من می‌آیم

باورمان نمی‌شد که حاج قاسم با آن همه مشغله به منزل ما بیاید

«زهر ا غلامی» همسر شهید «حاج اسماعیل حیدری» از حضور سردار در خانه‌شان، خاطرات جالبی دارد. او می‌گوید که ماه رمضان همراه با خانواده شهدا برای افطار دعوت شده بودیم. حاج قاسم هم حضور داشت. خودش سر تک‌تک میزهای آمد و احوال‌پرسی می‌کرد. به محض این که من را دیدم، احوال فرزندانم حسین، فاطمه و زینب را پرسید. همیشه این‌طور بود، اسم بچه‌های خانواده شهدا خوب یادش می‌ماند. از او تشکر کردیم که ما را به این افطاری دعوت کرده‌اند. باروبی گشاده گفت: «شما هم دعوت کنید ما می‌آیم.» باورمان نمی‌شد که حاج قاسم وقت داشته باشد به منزل ما بیاید. گفتیم: شما با این همه گرفتاری چطور می‌توانید وقت بگذارید به خانه ما بیایید؟ اصلاً چطور شمارا پیدا کنیم؟ نگاهش را به حسین انداخت و گفت: «حسین آقا به من زنگ بزنند، من می‌آیم.» حاج قاسم هنوز چند قدمی از ما دور نشده بود که از حسین پرسیدم: «حسین جان، حاج قاسم شوخی که نمی‌کند؟» حسین هم حسابی تعجب کرده بود و فقط جواب داد: «فکر نمی‌کنم، کاملاً جدی بود.»

حاج قاسم گفتند ناهار ساده باشد

دو هفته‌ای گذشت. به حسین گفتیم: «زنگ بزن و حاج قاسم را دعوت کن.» حسین به شماره تلفن یکی از رفقای حاج قاسم زنگ زد، حاج قاسم در ایران نبود. دو هفته بعد با هم زنگ زدیم، باز هم حاج قاسم نبود. چند روز گذشت. ساعت ۷ صبح بود. تلفن منزل مان‌زنگ خورد، یکی از پشت تلفن گفت: «حاج قاسم سلام رسانند. گفتند برای ناهار به منزل شما می‌آیم.» باورم نمی‌شد. هاج و واج مانده بودم. همان ۷ صبح جادر به‌سر کردم و با حسین روانه بازار شدم برای خرید میوه و سبزی تازه. همه جا بسته بود. سر صبح هیچ مغازه‌ای باز نکرده بود؛ اما من به شوق مهمان عزیزمان همه‌جا را زپا کردم. یکی از مغازه‌ها باز بود؛ اما سبزی‌هایش تازه نبود. با حسین خیابان‌ها را بالا و پایین می‌رفتم. از ذوق و شوق روی پای خودمان بند نبودیم. بالاخره مغازه‌ها باز شدند و توانستم خرید کنم. دیگر تصمیم‌ام را گرفته بودم؛ یک غذای محلی و شمالی درست می‌کنم. با حسین که رسیدیم خانه، باز تلفن زنگ خورد. همان شخصی بود که صبح تماس گرفته بود. ترسیده بودم که مهمانی به هم خورده باشد؛ اما همان آقایی که صبح زنگ زده بود گفت: «مهمان شما فقط حاج قاسم است، برای بیشتر از یک نفر تهیه نیندین. حاج قاسم گفتند ناهار ساده باشد.»

سردار بدون محافظ آمد

ساعت به‌ظاهر نزدیک شده بود. سردار تنها آمد، خیلی ساده، بدون هیچ محافظی و از منزل ما شد. با بچه‌ها حرف می‌زد، با خاطرات پدرشان را می‌گفت، از دورانی که حاج اسماعیل در شهر حلب بود. از مهربانی‌ها، شادت‌ها و جنگ‌آوری پدرشان برای برای بچه‌ها می‌گفت. تعریف می‌کرد که حاج اسماعیل چطور حواش به بچه‌های جنگ‌ده حلب بود. در شرایط سخت، روستاهای نام‌رازی را می‌گذاشت تا برای کارخانه آسیاب اهالی روستا که گرسنه مانده بودند، نفت پیدا کند. حرف‌ها به جایی رسید که بچه‌ها بغض کرده بودند، خود حاج قاسم نیز اشک در چشمانش حلقه زده بود. برای این که بچه‌ها را از فضای حزن‌انگیز بیرون بیاورد.



صدایش را شنیدم که گفت: «حاج خانم نمی‌خواهید به ما ناهار بدهید؟» خودش اول از همه سفره نشست. بچه‌ها را یکی یکی به اسم صدا کرد: «زینب جان، فاطمه خانم، حسین آقا، بیایید بنشینید.» بچه‌ها که نشستند، خودش یکی یکی برایشان غذا کشید.

باید امروز به خانه‌ام می‌آمدی؟

زهر ا خانم تا این جای خاطره را که بر ایمان تعریف کرد، صدبار بغضش را فرو خورده بود. زهر ا غلامی، حالا دیگر به حق حق افتاده: «حضور حاج قاسم برای من یک نشانه بود. او باید در ست‌روزی به خانه من بیاید که دهمین روز به دنیا آمدن نوهام حلما باشد؟ شب قبلش خیلی دلم‌هوا ی حاج اسماعیل را کرده بود. با خودم گفته بودم: «حاج اسماعیل! کاش بودی و باهم پدر بزرگ‌مادر بزرگ‌شدن را تجربه می‌کردیم.» یقین داشتم که حاج قاسم دلش به دل حاج اسماعیل من وصل است که چنین روزی مهمان خانه‌من شده‌است. روزی که حمام در روزگی و روز نام‌گذاری نوهام باشد. نوهام حلما را تازه از حمام بیرون آورده بودیم. حسین آن قدر ذوق زده بود که حلما را بدون پتوی بچه به آغوش حاج قاسم داد.»

خدا حافظی برای بچه‌ها

سخت بود

حاج قاسم بعد از ناهار خیلی نمائد. فاطمه برایش هدیه خریده بود. با خوشحالی هدیه‌اش را پذیرفت و به من گفت: «حاج خانم غذای تان خیلی خوشمزه بود.» وقت خدا حافظی، مرتب بر می‌گشت و بچه‌ها را تماشا می‌کرد. بچه‌ها بدرقه‌اش می‌کردند و از او دل نمی‌کنند. حاج قاسم رفته و خانه ما پر شده بود از حس خوب مهمانی عزیز.» منبع: فارس

فرزندان شهدا یک‌بار دیگر پدر از دست دادند

همه می‌دانستند به محض این که حاج قاسم وارد جلسه‌ای شود، نظم بر نامه به هم می‌خورد چون فرزندان کوچک خانواده شهدا می‌دویدند تا کنارش بنشینند

خورد، گفت: «در همان آخرین دیدار، پسر من حسین، کنار حاج قاسم نشست و من و دخترم زینب رو به رویش. حسین لباس رزم پوشیده بود در ست شبیه به لباس پدرش. از حسین پرسید پرسر کدام شهید هستی؟ حسین جواب داد: شهید «سعید انصاری». حاج قاسم کمی در صورت حسین مکث کرد و گفت: «چقدر شبیه به پدرت سعید هستی!» پیشانی حسین را بوسید و گفت: «پدرت خیلی باهوش و باذکاوت بود.» باز هم پیشانی حسین را بوسید.

پیکر پدرم کی بر می‌گرده؟

زینب از حاج قاسم پرسید: «پیکر پدرم کی بر می‌گرده؟» چشمان حاج قاسم را نم‌اشک‌پر کرد و در حالی که سعی می‌کرد اشک‌هایش را کنترل کند، رو به زینب گفت: «به شما قول می‌دهم هر طور شده پیکر پدرتان را بر گردانم.» حسین و زینب چنان تحت تأثیر جمله او قرار گرفتند که زینب بار دیگر پرسید: «سردار شما مطمئن هستید؟ خیال‌مون راحت باشه؟» سردار که حالا نفس عمیقی می‌کشید زد روی شانه حسین و گفت: «به خواهرت بگو که مطمئن باش، به زودی نشانی از پدرتان به شما می‌رسه.» از آخرین درخواست بچه‌هایم هنوز سه ماه نگذشته بود که اسفند سال گذشته استخوان جمجمه همسر به خاک و وطن بازگشت و زینب و حسین آرام گرفتند.

منبع: باشگاه خبرنگاران



که این‌طور با سردار جلسه داشته باشند. بدون هیچ تشریفات، فقط حرف بزنند و درد دل کنند. سردار بیشتر مراسم دیدار با خانواده شهدا را در روزهای جشن برگزار می‌کرد تا دل بچه‌های شهدای مدافع حرم شاد شود. همه این‌را خوب می‌دانستند. اصلاً هر وقت مراسم ولادت بچه‌های ما دوست داشتند در کنار حاج قاسم باشند. حالا که ولادت حضرت زینب (س) بود انگار دل همسران و فرزندان شهید گواهی می‌داد که مراسم دیدار نزدیک است اما، نمی‌دانستیم که قرار است این‌جا جمع شویم و عزای نبودنش را بگیریم و باهم بنشینیم تا کمی دل‌مان آرام شود.»

سردار سعید مر اشناخت

همسر شهید انصاری همان‌طور که نفس عمیقی کشید و تلاش کرد که بغض‌اش را فرو

اما فرزندان ما بار دیگر گریستند. کوچک‌ترها باز به جادر مادر هایشان چنگ زدند و گریه کردند و بزرگ‌ترها بندهای پوتین رزمشان را محکم‌تر کردند.»

فرزندان ما دلخوش به سردار بودند

فاطمه جعفری نگاهش را از قاب چهره همسر شهیدش بر نمی‌دارد و ادامه می‌دهد: «همه می‌دانستند به محض این‌که حاج قاسم سلیمانی وارد جلسه شود، نظم بر نامه به هم می‌خورد. همیشه فرزندان خانواده شهدا می‌دویدند، کنارشان می‌نشستند، انگار هر کدام پدرشان را ملاقات کرده باشند. چنان مهربانی داشت که بچه‌هایی که تا آن لحظه آرام نشده بودند، دیگر حرف بزرگ‌ترها را گوش نمی‌کردند و سر جایشان نبودند. آن‌بار هم همین اتفاق افتاد. باین‌که سردار سلیمانی از انتهای سالن وارد شدند و به آرامی در یکی از صندلی‌ها نشستند تا نظم جلسه به هم نخورد؛ اما یکی از بچه‌ها ایشان را دید و با فریاد همان کودک که «حاج قاسم سلام»، تمام سالن غرق سلام و صلوات شد. دیگر هیچ شخصی حرف‌های سخنران را نمی‌شنید. اوضاع که این‌طور شد سخنران از سردار درخواست کرد که پشت تربون تشریف بیاورند. بچه‌ها مهلت نمی‌دادند، دوست داشتند که با او حرف بزنند، عکس بگیرند و گپ و گفت داشته باشند. راستش برای همه خانواده‌ها عادت شده بود

همسر شهید «سعید انصاری» را در اولین شب شهادت سردار سلیمانی در مجموعه شهدای انقلاب واقع در بهارستان ملاقات کردم. محفلی که به یاد شهید سردار سلیمانی برگزار شده بود. «فاطمه جعفری» همسر «شهید انصاری» گفت: «امشب دور هم جمع شده‌ایم. مثل یک خانواده بزرگی که پدر از دست داده‌اند. ما که در دیکدیگر را خوب می‌فهمیم. درد فرزندان‌مان را خوب می‌فهمیم. فرزندان شهیدی که ایمان دارند یک‌بار دیگر پدر از دست دادند.»

انتظار مان برای دیدار دوباره سردار به غم فراق منتهی شد

فاطمه جعفری در حالی که قاب عکس‌های همسر شهیدش «سعید انصاری» را یکی بعد از دیگری کنار هم می‌چیند، می‌گوید: «این روزها گوش به زنگ بودیم تا دیدار خانواده شهدا با سردار سلیمانی هماهنگ شود. طی سال‌های گذشته در فصل پاییز این دیدار دسته جمعی خانواده شهدای مدافع حرم با حضور سردار سلیمانی شکل می‌گرفت اما امسال خبری نشده بود. پرس‌وجومی کردیم و فرزندانمان بی‌تاب بودند. این‌را همسران شهدای مدافع حرم می‌گفتند هر جایی که دور هم بودیم یا در کانال گروهی پیام می‌گذاشتیم اصلاً فکرش را نمی‌کردیم که در دل‌تنگی، این خبر را بشنویم. فکرش را نمی‌کردیم که انتظار دیدار او به غم فراق منتهی شود. اگر چه شهادت آرزویش بود



چند روایت کوتاه دیگر از دیدارهای سردار با خانواده شهدا

جلوی من، دست‌شان را روی سینه‌شان گذاشتند

مهدیه ربایی فر دختر شهید مدافع حرم «حسن ربایی فر» بایان خاطره‌ای از دیدارشان سردار سلیمانی می‌گوید که در یادواره شهدای بابل بعد از خواندن دکلمه‌ای به دیدارشان رفتم، ایشان ایستادند و دست‌شان را روی سینه‌شان گذاشتند. من تعجب کردم و گفتم که من دختر کوچک شما هستم، گفتند البته که دختر کوچک من هستید، من به خاطر پدرت که چنین دختری بزرگ کرده، می‌ایستم؛ خیلی برایم جالب بود که یک سردار پراہبت چگونه مرهم‌دل دختر شهید می‌شود.

مطمئن باشم که هوای دخترم را دارد؟

مادر شهید مدافع حرم «رضا حاجی زاده» می‌گوید که چند وقت پیش در بابل بر نامه‌ای بر گزار شد که سردار سلیمانی هم بود. ما با چند مادر شهید دیگر دور یک میز نشستیم، او رو کرد به من و به عروسم اشاره کرد و گفت: «هوای دخترم را داری؟» گفتم: بله. گفت: مطمئن باشم؟ من هم لبخندی زدم. دیدم سردار سلیمانی ذوق کرد و بلافاصله دست در جیبش کرد و یک انگشت‌تر به من داد.» منبع: دفاع پرس

خاکی بودن حاج قاسم، همه را مجذوب می‌کرد

برادر اولین شهید مدافع حرم البرز با اشاره به حضور سردار در منزل شهید «محسن کمالی دهقان» می‌گوید که دهه اول عید امسال بود که حاج قاسم به منزل ما تشریف آوردند. او یک ژنرال بزرگ جهانی بود اما بر خور دشان در منزل ما خیلی صمیمی و خاکی افتاده بود که این برخورد ما را مجذوب خود کرد. در دیدارمان به ایشان گفتم که حاج آقا مار ادعا کنید اما ایشان به ما گفت که شما باید من را دعا کنید که شهید شوم. منبع: دانا